

به یاد چهلمین سال شهادت جهان پهلوان تختی

... تختی هم نمازخوان بود و هم از خانواده متدین و هم علاقه به روحانیت داشت و هم مخالف دستگاه حکومت بود...

بخشی از خاطرات واعظ بزرگوار، حجت‌الاسلام حاج آقای شجونی

... یادم می‌آید که شاید چهار و یا پنج روز بعد از واقعه مدرسه فیضیه بود، به ما خبر دادند که آقا ضیاء سید جوادی فوت کرده‌اند. آقا ضیاء سید جوادی یک روحانی بسیار محترم و نماینده قزوین بود. با مرحوم صفایی و چند روحانی که در زمان مصدق به مجلس آمدند و بعضی از تبریز مثل آقای انگجی. آقا ضیاء سید جوادی بعدها فقط به منبر می‌رفت. ما ایام عاشورا در مسجد حاج آقا جمال نوری پسر خاله آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری شهید به منبر می‌رفتیم. آقا ضیاء سید جوادی به منبر می‌رفت و به تشکیلات کنایه می‌زد. به ما خبر دادند که

ایشان فوت شده‌اند.

ما رفتیم و جنازه را به خیابان امیریه آوردند. بعد یکی از دوستان گفت که پای جنازه باید سخنرانی کنی. خلاصه ما را روی کولش سوار کرد و جلوی جنازه ما سخنرانی کردیم. گفتیم ایشان فرزند پیغمبر و مرد مبارزی بود.

همیشه کسانی که پای جنازه سخنرانی می‌کنند در آخر به روضه گریزی می‌زنند و به صحرای کربلا. ما گریزی زدیم به مدرسه فیضیه. جمعیت مالا مال در خیابان امیریه بود. گفتیم ایها الناس شما برای این شخصیت محترم اشک می‌ریزید و عزادارید. ای کاش چهار روز پیش در مدرسه فیضیه بودید. آن‌چنان مردم گریه کردند که در روضه امام حسین گریه می‌کنند. از دوش مردم پایین آمدم و جنازه را تا دخانیات حمل کردیم. آنجا باز هم من بالای آمبولانس رفتم و سخنرانی کردم و سپس جنازه را به قزوین بردیم. آنجا هم در مراسم سوم وی که در مسجد ارک فاتحه گرفته بودند از من نیز دعوت کردند که سخنرانی کردم.

سرهنگ مولوی رئیس ساواک به من زنگ زد و گفت: شیخ! قبرت حاضر است. ناخنت را می‌کشم. چنین و چنان می‌کنم. همه روضه امام حسین می‌خوانند تو روضه مدرسه فیضیه می‌خوانی؟

او خودش متهم بود که در واقعه مدرسه فیضیه نقش داشته و کارگردان بوده است او ادامه داد: حالا مسجد ارک هم قول دادی می‌دانم با تو چه کار کنم مرتباً تهدید می‌کرد. آن روز ما رفتیم دیدیم در جلوی مسجد ارک ماشین‌های لندرور که غالباً از آن ساواکی‌ها بود که ما در زندان قزل‌قلعه و جای دیگر می‌دیدیم جلوی مسجد پر بود و ساواکی‌ها پای منبر نشسته بودند. من ترسیدم چون تازه ده روز بود از زندان آزاد شده بودم. دوباره بروم منبر خطرناک است. آرام بلند شدم و به یک سیدی گفتم که شما منبر بروید. من آمدم جلوی در که مرحوم تختی به عنوان عزادار در آنجا بود. دو تا بازوی من را گرفت گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: فرار می‌کنم. ساواکی‌ها در اینجا هستند و ماشین‌هایشان در جلوی مسجد است. مرحوم تختی گفت: اگر منبر رفتی رفتی، و گرنه به خدا به همین صورت دو تا بازوی تو را گرفته می‌برم روی منبر

می‌نشانم. گفتم: این کار را نکن، آبروریزی نکن. بعد اشاره کرد آن سیدی را که من به جای خودم می‌خواستم به منبر بفرستم که پله دوم و سوم منبر رفته بود برگردانند. پیش خود گفتم که آقای تختی دوست دارند و دلشان می‌خواهد که ما به منبر برویم، دلشان را نشکنیم. به بالای منبر رفتیم و به یاری خدا آنچه که دلمان می‌خواست گفتم. از منبر که پایین آمدیم جنگ مغلوبه شد. عمامه را برداشتیم و لای قبا گذاشتیم و همراه مردم به خارج از مسجد رفتیم. البته مردم سنگ‌های زیادی همراه داشتند و در میدان ارک به رادیو می‌زدند. سپس به سوی بازار حرکت کردند و به سراغ زرگرهای بازار رفتند. چون می‌گفتند تمام اصناف به دستور امام احترام کردند، مغازه‌ها را تعطیل کردند جز زرگرها. به بازار زرگرها ریختند و آن را نیز تعطیل کردند، ما فرار کردیم. رفتیم در گمرک و مدتی در خانه‌ها مخفی شدیم.

خاطره دیگری که از آن مرحوم دارم اینکه در دهه‌های آخر صفر بود که من ده شب در یکی از خانه‌ها در خیابان بهار به منبر می‌رفتم. آقای تختی هر شب می‌آمد روضه و می‌نشست. ما بالای منبر می‌رفتیم و سخنرانی می‌کردیم. آقای تختی دست قوی داشت و دست من را می‌گرفت و ول نمی‌کرد خم می‌شد تا حتما دست من را ببوسد و مرتباً این کار را هر شب تکرار می‌کرد. من گفتم: برای چه این کار را می‌کنی؟ گفت: تو نوکر امام حسین(ع) هستی و من نوکر تو. من باید حتما دست تو را ببوسم که در این مدت ده شب ایشان چنان دستم را می‌گرفت که بنده نمی‌توانستم دست خود را از دست او بیرون بکشم.

تختی هم نمازخوان و از خانواده‌ای متدین بود و علاقه به روحانیت داشت و مخالف با دستگاه حکومت بود و گرایش به روحانیت داشت. خدا رحمتش کند و روحش شاد.^۱